

اسناد تاریخی

مجله وحید اهتمام دارد که اسناد تاریخی منتشر نشده و مکاتیب ارزنده ادبی و تاریخی را بدست آورده برای روشن شدن گوشه‌های تاریخ ایران بتدریج انتشار دهد در این شماره متن قسمنامه چهار نفر از سران مشروطیت ایران را که تاکنون دور از نظر مورخین و محققین مانده منتشر نمودیم.

امضاء کنندگان ذیل بکلام مجید ربانی و شرف و ناموس و وطن قسم یاد کرده‌ایم که از امروز تاریخ ۱۹ شهر رجب المرجب ۱۳۲۸ متحداً و متفقاً در راه دین مبین اسلام و بقای مشروطیت و استقلال مملکت ایران و دفع اشرار و قلع و قمع ریشه فساد تا وقتی که عمر داریم بکوشیم و از جان و مال و اهل و عیال در راه این مقصود مقدس بهیچوجه من الوجوه مضایقه و خود داری نکنیم و هر گاه خدای نا کرده از این چهار نفر امضاء کنندگان ذیل بوساوس شیطانی از جاده حقیقت و این مقصد عالی منحرف شد و از شرافت قومیت صرف نظر نمود بر سه نفر دیگر فرض و واجب است که بهر وسیله‌ای باشد آن شخص رادفع نمایند خداوند تبارک و تعالی رادر این اتحاد خودمان حاضر و ناظر دانسته بشرایط فوق عمل خواهیم نمود فی تاریخ فوق است.

عبدالحسین (سردار محسبی) ابراهیم بختیاری (ضریغام السلطنه)
ستارخان (سردار ملی) باقرخان (سالار ملی)

بقیه از صفحه ۱۶

فروشنده مغرض لا کردار، دامن شوخ الدوله را بر ننگ تهمت آلوده ادعا کرد اسب دولتی را از او خریده است! البته ساحت پاک شوخ الدوله از این ننگ مبرا بود؛ زیرا در این خاندان کهنسال که یکصد و هفتاد سال تاریخ منظم داشت فضا حتی که نکرده باشند نبود، اما در دفتر مآثر خاندان مطلقا حادثه اسب دزدی آنهم از اصطبل همایونی ثبت نشده بود که نشده بود. معدنک تقنین مردم نابکار، اثر خود را کرد و شاه مغفور که آنروزها ولیعهد مبرور بود، از فرار مکرر اسبان بدگمان شد و گفتار مالفروشان بیسروپا را بر ضد اصطبلدار باشی موقر و معتبر که ریشی سفید داشت و همانسال تازه از سفر حج آمده بود و یک تسبیح صد دانه پادزهر عالی از شام همراه آورده بود، پذیرفت و بگفت تازی چوب ناخنش را گرفتند و برای عبرت دیگران سر مبارکش را از یک گوش جدا کردند یعنی گوشش را بریدند و از خدمت اصطبل اخراج کردند. اما شوخ الدوله مرحوم در خدمت دیوان ثابت قدم بود و تادم مرگ از انجام وظایف خود بازماند و چون با اصطبل راهش نمیدادند وظایف نگهبانی را در خانه انجام میداد. میگفت: «کم مرحمتی حضرت اقدس و الاتازگی ندارد! بزرگان همیشه از این شوخیها بازیردستان داشته اند» لقب شوخ الدوله از اینجا مایه گرفت و شوخ الدوله جوان از پس مرگ پدر برای حفظ مفاخر خاندان، کلمه شوخ را نام خانوادگی کرده و همه جا بنام شوخ و در محفل رفاقا بعنوان شوخ الدوله معروفست.

شوخ الدوله کوچک میگفت: «بسکه در محفل دوستان خاموش ماندم و دیگران با نقل لطیفه و متلک شمع مجلس شدند، بجان آمدم! راستی قسمت ناهنجاری بود! نام من شوخ بود اما هنر شوخی خاص دیگران»

و این نکته را میان دو پراتر بعنوان حاشیه میتوان افزود که در طومار القاب قدیم، کلمات نامناسب از اینگونه کمیاب نبوده، بصیر السلطنه کور (و عماد دیوان) قوزی (ور کن الوزاره) شل و عقیف الملک دلال (و شیخ العلماء) رقا ص داشته ایم؛ بدور انهای قدیم نیز سیاهان برزنگی را کافور میگفته اند.

بگفته شوخ الدوله باز میگردیم میگفت: «تصمیم گرفتم این ننگ تاریخی را از دامان شوخ الدوله بشویم، تا واقعا شوخ باشم و شوخی کنم و یا نام شوخ را منسوخ کنم

و از شوخ‌دولگی استعفا کنم و در روزنامه‌ها بنویسانم که نام و لقب اینجانب از شوخ و شوخ‌الدوله بعبوس و عبوس‌الدوله تغییر یافته و دوستان کرام و سروران عظام من بعد بنده را بنام و عنوان تازه بخوانند و بشناسند .

«از شما چه پنهان مدت‌ها بود آرزو داشتم اعتبار خاندان شعورالدوله را بوسیله روزنامه‌ها عالم‌گیر کنم و در شرق و غرب و جنوب و شمال مخصوصاً در صومعه سرا که که مدیر دفتر شهرداری آنجا شوهر دختر خاله‌ام بوده همه مردم از کوچک و بزرگ بدانند که یکی از اعیان شوخ‌الدوله مرحوم مامور اصطبل شاه مغفور در تهران کوچه اجلال حضور در یک خانه سه‌طاقی زندگی میکند . بالاخره این ملت شش‌هزار ساله باید بداند که ماهم در این مرزوبوم سوابق مشعشع تاریخی داشته‌ایم و پدر در پدر باین آب و خاک خدمت کرده‌ایم . ما که مثل خیلی‌ها تازه بدوران رسیده نیستیم و از پشت‌بته عمل نیامده‌ایم . خدا شاه شهید را رحمت کند که مادر زمانه چون او نژاد! خدا حاج میرزا آقاسی را بیامرزد که در هفت اقلیم عالم صدراعظمی لایق و دیندار همسنگ او نبود !

« آرزو داشتم در صف مردم شوخ طبع و شیرین‌زبان جایی داشته باشم . فکر میکردم رموز شوخ طبعی را از شوخان باید آموخت و مدتی مستمع دل‌باخته ایشان بودم و هر جا یکیشان لب‌بسختن میگشود همه گوش میشدم . اما این سماع مداوم سودی نداد ، زیرا بزحمت بعضی متلکهارا بخاطر میسپردم اما برای تکرار آن فرصت مناسب نبود . شرائط نقل و سماع قصه بزحمت تکرار میشد . یکی دو تجربه کردم و بشدت سرکوفته شدم ، خنده نبود اما طعن و استهزای فراوان بود ! میخواستم نوید شوم . »

«سرا انجام باین نتیجه رسیدم که برای مجلس آرائی مایه از کتاب باید گرفت . ای خدا چه روزها و شبها کتابها را زیرو رو کردم تا قصه‌های مناسب پیدا کنم . اما ای دریغ که هر چه میجستم کمتر مییافتم . با کنجکاوی شبهای دراز چند قصه فراهم کردم که میشد گفت چنگی بدل میزند ، اما یکی آنقدر وقیح بود که از تصور از

سر بزیر میشدم ، یکی دیگر بدک نبود اما نکته‌ای دقیق داشت و مستمع عادی از فهم آن عاجز میماند ، یکی مفصل بود و فرصت بسیار میخواست . از آنمیانۀ فقط یکی ، موقر و ساده بود و اگر بدقت نقل میشد و مستمع قابلی داشت خالی از لطف و ظرافت نبود ، خنده‌کی داشت . بهر حال قصه‌ای بود و برای شروع کار نامناسب نبود .

«قصه این بود:» دو ماهیگیر که هر دو کربودند در ساحل دریای بهم رسیدند یکی بدیگری گفت: «کجا میروی ؟ میروی ماهی بگیری؟» و آن یکی با تغییر جواب داد «نه ! مگر نمی بینی که میروم ماهی بگیرم! اولی گفت «بخشبد! متوجه ! نبودم، تصور کردم میروی ماهی بگیری؟» و دومی با تغییر بیشتر گفت : « مگر کوری و نمی بینی که میروم ماهی بگیرم !»

«قصه را کلمه بکلمه بخاطر سپردم و آنگاه برای اطمینان کامل از نتیجه کار ، بتمرین پرداختم . ساعتها جلو آینه نشستم و خود را در حضور مستمعان پنداشتم و قصه را بدقت نقل کردم و اینکار را آنقدر ادامه دادم که قصه چون آب روان در جویبار تراز ، آرام و ملایم بر زبانم میگذشت . از مرحله آمادگی گذشتم . مجهز بودم و میباید فرصتی برای تقالی پیدا کنم . مستمعی میبایست تا از هنر من حظ کند ، مستمع با ذوق که صاحب سخن را بر سر شوق آورد .

«تابستان گرم و مزاحم بود ، آشنایان غالباً به بیلاق یا مرخصی رفته بودند ، گرمای خفقان آور هوا محفل رفقا را بتفرقه محکوم کرده بود و قصه آماده نقل بر سینه تنگ من عقده‌ای بود . دریغا ! وقتی مستمعان گروه گروه صبح و شب آماده سماع بودند ، قصه چون نان قحطی بود و اکنون که قصه‌ای پخته و پرداخته در خاطر آماده نقل دارم مستمعان چون جنیان لاحول شنیده فراری شده اند ! ای روزگار کجمدار ! یک روز گرم مرداد که ابرهای انبوه و نفس گیر چون طبقی سنگین روی تهران افتاده بود ، چند دقیقه بعد از ظهر ، روی سنگفرش داغ لاله‌زار ، جلو محاکم استیناف آقای ع . و کیل دعاوی را دیدم کیف بیغل با قدمهای تند بسوی محکمه تقریباً دوان بود . آقای ع از دوستان قدیم خانواده ماست ، سالیان دراز با پدرم دمخور بوده و چه شبها که روی مهنایی منزل ما تا نیمه شبها با آن مرحوم تخته میزدند .

دیدم مستعمی بهتر از او نخواهم داشت ، تندر فتم تا از دستم نرود ، اما او تندتر میرفت ، بانگ زدم : « آقای ع . » همینکه صدای مرا شنید قدم سست کرد و بعقب نگرست و من از فرصت توقف او استفاده کردم و تا چند قدم تند جلو دویدم و گفتم : « عرض لازمی داشتم . » آقای ع . عجلولانه نگاهی بساعت کرد ، میان دوا برویش چینی نمودار شد ، نگاه تندی بمن کرد و با آهنگی شتاب زده گفت : « بفرمائید بفرمائید . » و من بدون مقدمه سازی قصه را شروع کردم :

« دو ماهیگیر در ساحل دریا بهم رسیدند یکی بدیگری گفت کجا میروی ؟

« از همینجا فهمیدم که بازارم نمیگیرد ، چین پیشانی نمایا تر شد ، خطوط قیافه اش بوضوح درهم رفت ، اما از رونرفتم . در مدرسه بما گفته بودند! ثبات قدم از خصائل محموده است. » قیافه درهم ع . را ندیده گرفتم و ادامه دادم :

« ... میروی ماهی بگیری ... »

قیافه ع . دیدنی بود ، باعجله پایا میشد ، لرزشی خفیف در خطوط چهره اش نمایان بود ، اما من که روزها با انتظار يك مستمع اهل حال خمیازه کشیده بودم ، کسی نبودم که دنباله حرفم را ول کنم ، پدرم همیشه میگفت : « کار شروع شده را تمام باید کرد. » و ادامه دادم :

« .. و آن یکی با تغییر جواب داد نه مگر نمی بینی میروم ماهی بگیرم ؟

آقای ع . نگاهی بمن کرد که بیان نومیدی و بیچارگی بود میخواست چیزی بگوید ، دهان باز کرد يك اما از دهانش برون جست . اما من اما نش ندادم ، بسرعت سخنش را بریدم ، این کمال بی ادبی بود که حرف مرا قطع کند . معلم اخلاق ما گفته بود حرف کسی را نباید برید . چه بی ادب بود این ع . و من نمیدانستم !
بهر حال ادامه دادم :

« ... اولی گفت بیخود متوجه نبودم فکر کردم میروی ماهی بگیری ... »

آقای ع . قیافه مردم مستاصل را بخود گرفته بود ، کيفش را این دست و آن دست کرد ، باز يك اما از دهانش پرید اما نگذاشتم دنبال آنرا بگویم و ادامه دادم :

..... و آن یکی گفت مگر کوری و نمی بینی که میروم، اهی بگیرم؟

«باوج رسیده بودم، حرارتم افتاد، نفسکی کشیدم و منتظر عکس العمل آقای ع. ماندم و او باصدائی که میکوشید ملایم باشد معذلك بسیار تند بود گفت: «بعد چه شد؟» و من که از بی اعتنائی خشم آلودا و اهاج و واج شده بودم باصدائی که بزحمت از جان حیرت زده بگلوی خشکیده ام دوید گفتم: «هیچ! تمام شد» و او دست مرا گرفت و بتندی گفت: «فرمایش دیگری ندارید.» و من که داشتم دست و پایم را گم میکردم خودم را بزحمت جمع و جور کردم و گفتم: «نه عرض همین بود.» و او دست مرا بسختی فشار داد و گفت: «پس خدا حافظ!» و تقریباً بحال دو بطرف دالان محاکم دوید و من بینوای پکر، قصه گفته و خنده ندیده، هنر بیازار آورده و با حق شناسی رو برو شده، تقالی کرده و تعرض دیده، همانجا خشکم زد! ای خدا! چرا اینجوری شد! این آقای ع. که مرد کند فهمی نبود؟ بارها دیده بودم که با پدرم بر سر هیچ مدتها قهقهه میزدند. شاید قصه مرا نفهمید؟ اگر فهمید چرا نخندید؟ خنده نداشت که داشت! فرضاً هم نداشت چرا لبخند نزد؟ فقط يك لبخند برای من بس بود، از اینهم دریغ کرد! گویا از من متنفر بود! اینهم حاصل تقالی!

اینهمه تلاش کن کتابها را ورق بزن، قصه بخوان و قصه مضحك انتخاب کن، آنهمه وقت صرف کن و جلو آئینه مثل بازیگران نمایش با حرکات سر و دست قصه تمرین کن و اینجادر گرمای افتاب مرداد روی این سنگفرش داغ برای این مردم حق شناس کم ذوق نفهم، نقل کن که اصلاً نخندند و عبوس و ترش روی بدنبال محاکمه احمقشان بدونند! ای خاک بر سرشان که سلیقه ندارند! خاک بیندوقی بر سر دنیا پاشیده اند.

تلخی شکست را روی زبانم و در همه جانم احساس کردم. پکر و نومید و از دنیا سیر، لنگان بخانه رفتم، پیراهنم خیس بود، ناهار نخورده خوابیدم؛ یعنی دراز کشیدم و گرنه از بی آن شوک قوی من و خواب جن بود و بسم الله! هی از این پهلویان پهلوی غلطیدم و فکر کردم؛ قصه باین لطف و شیرینی که من انتخاب کردم و باین خوبی نقل کردم چرا این عیبی انصاف نامزد شنیدو نخندید؟ چرا وقت شنیدن آنقدر

عبوس بود چه قیافه ماتمزده‌ای داشت! گوئی عزای پدرش بود و من قاری اموات بودم! مثل اینکه از من بیزار بود! روی پاهایش بند نبود! فرصت می‌جست که فرار کند! پس آنهمه رفاقت که با پدرم داشت کجارت؟ می‌گفتند مرد خوش‌مشربست، خاك برسرش با مشربش! انصاف نبود که من بینوادر گرمای نیمروز مرداد چنین بور کند! چه موقع شناس بود! احمق... ابله... نفهم... بی‌همه چیز سه‌ساعت تمام با آشفتگی دست و گریبان بودم. پیوسته در مغز خودم کاوش می‌کردم و حادثه را از نظر می‌گذرانیدم، شاید معمارا کشف کنم. قصه بد بود؟ که نبود. من بد نقل کردم؟ ابدأ... بهتر از این نمیشد قصه گفت، بالحن ملایم و حرکات مناسب، همانجور که تمرین کرده بودم، با کلمات شمرده، درست مطابق کتاب، با رعایت دقایق القا، همانجور که مبیاید، نه کم‌ونه زیاد، یک شاهکار بود، نقص نداشت. برای اطمینان چندبار قصه را برای خودم تکرار کردم، جای شما نه خالی در آن بعد از ظهر گرم، در آن زیر زمین نیمتاریک با خودم غوغائی داشتم. قاضی خودم شده بودم، خدا کرد و این آشفتگی دوام نیافت و گر نه من و خودم از هم جدا میشدیم دیوانه میشدیم، گریبان خودم را می‌گرفتم، خودم را خفه می‌کردم.

ناگهان درد دل این ظلمات حیرت که در جان لپیده خود داشتم، برقی زد... جستم... جستم... کلید معمارا بدست آوردم، یادم آمد که نکته قصه را فراموش کرده بودم یادم رفته بود بگویم که دو ماهیگیر «کر» بودند این «کر» لعنتی، هنگام عبور از حافظه بزبان، چون گوسفند فراری از ردیف کلمات برون‌جسته و در نهانگاه فراموشی، میان تاریکیها فرورفته بود من گیج، قصه را بعنوان دو ماهیگیر نقل کرده بودم! خودمانیم! این گفتگو از دو ماهیگیر عادی که کر نباشند، بسیار بی‌نمک است و این ع... بینوا، گناهی نداشت که قصه بی‌نمک مرا شنید و نخندید. منم اگر بجای او بودم خنده دانم بسته میشد خندیدن بچیزی که خنده ندارد، ظرافت نیست، بلاهت است. و من ابله بودم که انتظار داشتم آقای ع... بقصه بی‌نمک من که سر و ته آن معلوم نبود، بخندد، اگر می‌خندید، خنده داشت.

«از شوق این کشف بدیع، از جاجستم، لباس پوشیده و نپوشیده از خانه برون دویدم، کلاهم بیکدست و کراوات بدست دیگر بود، در آن حال درون بینی پروای کس نداشتم ارشمیدسی بودم از کشف خود سرمست و همه دنیا گومباش. میخواستم هر چه زودتر ع. را پیدا کنم و عقده قصه را با او بگویم! مطمئن بودم که از خنده بیتاب- میشود، انتقام بی اعتنائی ظهر را میگیرم.

«بیرون خانه یکی از آن درشکه‌های لکتنی قبل از انقراض، رسید توی آن جستم و گفتم: «برو گمرک» درشکه اسقاط، لقه زنان بدنبال اسبان نیم جان، در خیابان میخزید و من از تصور آقای ع. که وقتی عقده را شنید در موج خنده فرو میرود سرخوش بودم. لقه‌های درشکه با هیجان من هم آهنگ بود. غرق سعادت بودم، بسوی فیروزی میرفتم؛ فیروزی قطعی پس از شکست کامل.

«در چهارراه گمرک پیاده شدم و تمام کوچه منزل ع... را بقدم دویدم و نفس زنان و عرق ریزان چکش در را با خشونت کوبیدم. نوکر ع. در را گشود، مرا از پیش میشناخت، از دیدنم بوضعی که داشتم حیرت کرد؛ هنوز کراواتم را نبسته بودم، موهایم ژولیده بود، کلاهم را زیر بغل داشتم، سلام کرد گفت: «آقا خوابست بعد از ظهر دیر از عدلیه آمده و تازه خوابیده است.» گفتم: «کار لازم دارم، فوری بیدارش کنید!» و دنبال او بدرون خانه دویدم. لبش آهسته جنبید؛ گوئی لاجول میگفت. چند دقیقه بعد آقای ع. آمد، از خمار خواب ناتمام بشدت خمیازه میکشید نگاهی بسراپایم کرد و گفت: «فرمایشی داشتید؟ انشاء الله خیر است.»

«آهنگ محکم ع. که با مسخره آمیخته بود مرا بتردید انداخت. قدری من من کردم و دست بدست مالیدم و گفتم: «بله عرض لازمی داشتم، میخواستم عرض کنم بله... میخواستم عرض کنم... عرض کنم که در نقل آن قصه اشتباهی شده است... بله مطلب از این قرار است که آن دو ماهیگیر (ای خدا باز قیافه ع. در هم رفت) بله همان دو ماهیگیر... که ظهر عرض کردم... که قصه آنها را عرض کردم (وع. مثل برج زهر مار شد) آنها... همان دو ماهیگیر... بله آنها... کر بودند. اگر

کر نبودند قصه اینجوری نمیشد ... بله ...

«قیافه ع . . . همانطور در هم بود ، نگاهی تند و تقریباً آتشبار بمن کرد و گفت : «چه خوب بود که من هم کر بودم .» و رویش را بر گردانید .
«قصه تمام شده بود ، دیگر کاری نداشتم ع . عبوس بود و من ، خدا حافظ نگفته بیرون آمدم . دیگر عجله ای نداشتم ، قصه خود را کامل کرده بودم . پیاده راه خانه را پیش گرفتم و نزدیک نیم شب از انتهای خیابان پهلوی که آن روزها هنوز نیمه بیاپان بود از میان سنگلاخها سردر آوردم .

«راستی این مردم زمانه چه بی ذوق و حق ناشناسند ! زمانه سفله پرور شده و قصه گوی نجیب و پدردار ، بکار این مردم نمیخورد ، دوغ و دوشاب یکی است و این زباله های تازه بدوران رسیده که میدانند حسام السلطنه تا مر و رفت خاقان مغفور سیصد و هشتاد دختر و پسر داشت ، حقشان همین است ، باید بقصه گویان بیسروپا که معلوم نیست اصل و نسبشان چیست و از کدام جهنمی سردر آورده اند گوش کنند تا بمیرند ! من که نیاکان بزرگوارم بیست و هشت نه قرن پیش سوار بر اسبان تندرو بعرضه تاریخ تاخته اند خرم بکل نمائده که برای این مردم کم ذوق بی سلیقه ابله موقع شناس تقالی کنم .

(بخدا این دفعه اول و آخر بود و تا وقتی مستمع باذوق منصف اهل دلی پیدا نشود ، قصه نخواهم گفت که نخواهم گفت . بگذار این دنیای شلوغ و این مردم کم شعور کج سلیقه از استماع قصه های بدیع من محروم باشند !

« ای شعورالدوله ! دریغا که چند قرن زود بدنیای آمده ای و جای تو در دنیای آینده میان مردمی که میدانند «ماهگیر کر» با «ماهگیر گوشدار» تفاوت دارد حالی خواهد ماند ، افسوس ! افسوس ! افسوس !